

## دو داستان از بوذرجمهر از بخش غیر حماسی شاهنامه

عبدالمحمد آیتی

چکیده: در این مقاله شاهنامه مشتمل بر سه بخش دانسته شده است: بخش اساطیری (دوره پیشدادیان)، بخش پهلوانی (دوره کیانیان) و بخش تاریخی (از اسکندر تا پایان عصر ساسانی). بخش پهلوانی آکنده از هنرنامی‌ها و پهلوانی‌های رستم است و اغلب داستان‌های این بخش، حتی داستان‌های عاشقانه، صبغه حماسی دارند و توجه خوانندگان ایرانی شاهنامه بیشتر معطوف به مطالعه این بخش است؛ اما در بخش تاریخی که توجه کمتری به آن شده، ده‌ها داستان یا قصه آمده که هیبت و هیمنه حماسی ندارند اما سرشار از حکمت و معرفت‌اند. داستان «انوشیروان و بوذرجمهر و کنیزک» و «بوذرجمهر و بازوبند گوهر» از این جمله‌اند که به شرح آنها پرداخته شده است.

کلید واژه: شاهنامه، حماسه‌های ایرانی، بوذرجمهر، انوشیروان.

شاهنامه بی آن که پدیدآورنده آن اشارتی کرده باشد، از سه بخش تشکیل یافته: بخش اساطیری و بخش پهلوانی و بخش تاریخی. می‌توان با کمی توسع و تساهل دوره پیشدادیان را دوره اساطیری و دوره کیانیان را دوره پهلوانی و از اسکندر تا پایان عصر ساسانی را عصر تاریخی به حساب آورد.<sup>۱</sup>

دوره اساطیری از عهد گیومرث است تا ظهور فریدون. گیومرث مردی پلنگینه<sup>۲</sup> پوش

است، در کوه زیست می‌کند، با دیوان و اهریمنان در ستیز است. سرانجام دیو سیاه فرزندش سیامک را می‌رباید و می‌کشد. از وقایع این دوره رفتن هوشنگ، فرزند سیامک به همراهی نیای خود گیومرث به جنگ دیو سیاه و کشتن دیو، سپس مرگ گیومرث و جانشینی هوشنگ است.<sup>۱</sup> هوشنگ آتش را کشف می‌کند و آهن را از سنگ بیرون می‌کشد.<sup>۲</sup>

طهمورث دیوبند، زاده هوشنگ<sup>۳</sup>، پشم ریستن را می‌آموزد و ساختن جامه و فرش را. مرغان شکاری را تربیت می‌کند. چون دیوان به خلافتش برمی‌خیزند. آنان را فرو می‌کوبد و بند برمی‌نهد و بدان شرط از آنان بند برمی‌دارد که مردم را نوشتن آموزند. پس از طهمورث، جمشید هفتصد سال پادشاهی می‌کند و به فرّ ایزدی آهن را نرم می‌کند<sup>۴</sup> و جنگ‌افزار می‌سازد و مردم را به طبقات تقسیم می‌کند.<sup>۵</sup> او دیوها را فرمان می‌دهد که از خاک گل سازند و خشت زنند و خانه‌ها بسازند. جمشید گوهرها و خوشبوی‌ها را کشف می‌کند و نوروز را در اوّل فروردین سر سال نو قرار می‌دهد، ولی سرانجام دعوی خدایی می‌کند.

از حوادث پایانی دوران اساطیری پیدا شدن ضحاک ماردوش است.<sup>۶</sup> با ظهور فریدون و بر افتادن ضحاک عصر پهلوانی آغاز می‌شود. در آغاز این عصر است که سلم و تور، پسران فریدون، برادر خود ایرج را می‌کشند. منوچهر، پسر ایرج، به خونخواهی پدر برمی‌خیزد و سلم و تور را می‌کشد. در این عصر است که زال پدیدار می‌شود، او پسر سام نریمان و پدر رستم است و داستان او با رودابه مادر رستم و زاده شدن رستم از وقایع این زمان است. رستم جهان پهلوان می‌شود. در کودکی می‌تواند پیلی را بکشد.<sup>۷</sup> پس از چندی جنگ‌های رستم و افراسیاب تورانی آغاز می‌شود و پهلوانانی چون طوس، نوذر، گودرز کشوادگان، گیو و بیژن به عرصه می‌آیند. کیکاوس اسیر دیو سپید می‌شود و در غاری در مازندران با گروهی از پهلوانان به بند کشیده می‌شود. رستم برای رهایی او از هفت خان (یا خوان) می‌گذرد. دیو سپید را می‌کشد و

۳. همان، ج ۱، ص ۳۶.

۲. همان، ج ۱، ص ۳۳.

۱. فردوسی، ج ۱، ص ۳۰.

۶. همان، ج ۱، ص ۴۳.

۵. همان، ج ۱، ص ۴۰.

۴. همان، ج ۱، ص ۳۹.

۷. همان، ج ۱، ص ۲۴۲.

دیدگان کیکاوس که نایبنا شده، با قطره‌ای از خون دیو سپید روشن می‌گردد.<sup>۱</sup> عصر پهلوانی آکنده از هنرنمایی و پهلوانی‌های رستم است. داستان رستم و سهراب و سیاوش و سودابه و رفتن سیاوش که از پدر ملول شده، به نزد افراسیاب و کشتن افراسیاب او را، پس از آن که دخت خود فرنگیس را به او می‌دهد و زاده شدن کیخسرو، جنگ‌های کیخسرو با افراسیاب به خونخواهی پدر و سرانجام کشته شدن افراسیاب و هم‌چنین حوادث فرعی نبرد رستم و اشکبوس و نبرد رستم و اکوان دیو از اتفاقات این دوره است. این حوادث مبنای تاریخی ندارند و معلوم نیست بر طبق گاهشماری‌ها، در چه سال‌هایی واقع شده‌اند یا چند سال پیش از این بوده‌اند. هرچه هست بروز و ظهور پهلوانانی است چون رستم و سهراب و گیو و گودرز و طوس و بیژن و همانند اینان، از موافق و مخالف. تا آنجا که معلوم نیست در چه زمانی جهان پهلوان به خدعه نایب‌رادر کشته می‌شود. با کشته شدن رستم عصر پهلوانی هم به پایان می‌آید.

پس از کشته شدن رستم، بهمن، پسر اسفندیار، برای گرفتن انتقام خون پدر، سر برمی‌دارد و همای و داراب و دارا آشکار می‌شوند و حوادث کم‌کم به فجر تاریخ منتهی می‌گردد.

با آمدن اسکندر مقدونی به رزم دارا، پسر داراب، پسر بهمن، پسر اسفندیار و کشته شدن دارا یا داریوش، عصر کیانی به عصر هخامنشی پیوند می‌خورد. اگرچه قرن‌هاست که عصر تاریخی آغاز شده، ولی عصر تاریخی شاهنامه از اینجا آغاز می‌شود.

فرمانروایی دو دولت مقتدر و دیرمان اشکانی و ساسانی، که هر یک قریب پانصد سال فرمان می‌رانند، دوره تاریخی شاهنامه را می‌سازند. در کتاب خدای‌نامه که در اواخر عهد ساسانی نوشته شده، از جانشینان اسکندر و سلوکی‌ها خبری نیست و پانصد سال پادشاهی اشکانیان نیز به فراموشی سپرده شده است.

کز ایشان جز از نام نشنیده‌ام

نه در نامه خسروان دیده‌ام<sup>۲</sup>

آنان که شاهنامه را می‌گشایند، بیشتر توجهشان به داستان‌های حماسی است. حتی

داستان‌هایی چون عشق زال و رودابه یا رستم و تهمنه یا بیژن و منیژه در عین عاشقانگی باز هم از صبغهٔ حماسی خالی نیست. ولی در این عصر، عصر تاریخی، ده‌ها داستان یا قصه آمده که از آن هیبت و هیمنهٔ حماسی نشانی ندارند و هرچه هست حکمت و معرفت است. از قبیل قصهٔ اردوان و اردشیر، قصهٔ هفتواد، قصهٔ اردشیر و دختر اردوان، قصهٔ شاپور و مالکه، قصهٔ شاپور و کنیزک، قصهٔ مانی، داستان‌های بهرام گور چون قصهٔ بهرام و لنبک آبکش یا بهرام گور و براهام یهودی، بهرام گور و کبروی، قصهٔ مزدک و قصه‌های بوذرجمهر یا قصهٔ مه‌بود و زروان و قصهٔ گو و طلخند و آوردن کلیله و دمنه و شطرنج از هند و انوشیروان و کفشگر و قصهٔ بهرام چوبینه و شیر کپی و قصهٔ باربد.<sup>۱</sup> از میان این قصه‌ها دو قصه از بوذرجمهر را می‌آوریم:

### انوشیروان و بوذرجمهر و کنیزک<sup>۲</sup>

انوشیروان شبی به خواب دید که از برابر تختش درختی رست و به هر سوی سایه افکند. خسرو که در عالم رؤیا از این واقعه شادمان شده بود، فرمود تا بزم بیاریند و می بیاورند و رامشگران نفعه بسرایند. در این حال گرازی تیز دندان پدیدار شد، در کنار او نشست و سر در جام او کرد. خسرو از خواب بیدار شد. ماه اردیبهشت بود و چکاوک‌ها در باغ شور افکنده بودند، ولی خسرو از خوابی که دیده بود، اندوهناک بود. موبد خوابگزار را بخواند و هرچه در خواب دیده بود، با او بگفت. موبد در پاسخ فرو ماند. شاه به چاره‌گری پرداخت و موبدان را به هر سو فرستاد، مگر خوابگزاری را بیابند که آن خواب تعبیر تواند کرد. موبدی دانا و هوشیار به نام آزادسرو رهسپار مرو شد. آزادسرو به هر جا سر کشید تا گذارش به دبستانی (مکتب‌خانه‌ای) افتاد که مردی با خشم و خروش کودکان را اوستا می‌آموخت. کودکی از فرزندان مهتران در میان دیگر کودکان بود. چون آزادسرو با استاد خواب را در میان نهاد و استاد از تعبیر عاجز آمد، کودک گفت که او این خواب را تعبیر تواند کرد. نام این کودک بزرگمهر یا بوذرجمهر بود. استاد بر او بانگ زد که تو هنوز درس خود درست نکرده‌ای، تعبیر خواب چه دانی. بهتر است

۱. آیتی، عبدالمحمد: قصهٔ باربد.

۲. فردوسی: ج ۸، ص ۱۱۰.

سرگرم کار خود باشی. آزادسرو، فرستاده خسرو، گفت که ای استاد بر او بانگ مزن، باشد که از عهده تعبیر این رؤیا برآید. سپس کودک را گفت: هرچه دانی بگویی. کودک گفت که جز در نزد شاه زبان به سخن نگشایم. فرستاده او را اسب و درم داد و با او به راه افتاد. از مرو رهسپار مداین گشتند. به جای سبز و خرّمی رسیدند، آب و گیاه بود. در سایه درختی بیارمیدند. راه توشه‌ای که داشتند خوردند. کودک چیزی بر سرکشید و بخت. آزادسرو فرستاده شاه بیدار بود. ناگهان مار سیاهی را با خال‌های سفید دید که به بوذرجمهر نزدیک شد، سراپای او را بویید و از درخت بالا رفت و در میان شاخ و برگ‌ها پنهان گردید.

چو مار سیه بر سردار شد

سرکودک از خواب بیدار شد

کودک دیده از خواب گشود. فرستاده که غرق حیرت شده بود و پیوسته نام ایزد بر زبان می‌آورد، با خود گفت که این کودک هوشمند به جایگاهی بلند خواهد رسید. آزادسرو و بوذرجمهر آمدند تا به پیشگاه رسیدند. آزادسرو آنچه را که دیده بود بازگفت که ای شهریار بخت بیدار و جوان باد. به مرو رفتم و در میان فرهنگیان کودکی یافتم. سپس آنچه را که کودک گفته بود و آنچه در راه دیده بود، برای شاه حکایت کرد:

جهاندار کسرا ورا پیش خواند

وزان خواب چندی سخن‌ها براند

چو بشنید دانا ز نوشین روان

سرش پر سخن گشت و گویا زبان

گفت که در شبستان تو مرد جوانی است که چون زنان خود را آراسته و چون زنان لباس پوشیده. اکنون خلوت کن و بگویی تا همه کنیزکان که در حرمسرا هستند، از برابر شاه بگذرند. تا آن جوان گستاخ شناخته آید و از او پرسیم که چگونه به ایوان شاه آمده است.

شاه چنین کرد و اهل حرم یک یک آراسته از برابر شاه گذشتند و از آن جوان نشانی نیافتند. خسرو سخت به خشم آمد. خواجه سرایی که در آن بتخانه خادم آن بتان خوبروی بود، فرمان داد که زنان اکنون چادر شرم از سر دور کنند و بار دیگر از برابر شاه

بگذرند. برخی نیز خواب شاه را بیهوده پنداشتند. این بار در میان زنان حوروش جوانی سرو بالا یافتند که از جان نومید شده برخود می‌لرزید:

تنش لرز لرزان به کردار بید

دل از جان شیرین شده ناامید

در حرمسرای خسرو هفتاد کنیزک بود و از همه زیباتر دخت مهتر چاچ بود با بالایی چون سرو و پیکری در سپیدی و لطافت چون عاج.

این دختر را برادری بود سخت دل‌بسته خواهر، آن سان که لحظه‌ای از او دور نتوانست بود. انوشیروان پرسید که چگونه این مرد را به حرمسرای او آورده؟ دختر گفت که او برادر من است و به سال از من کهنتر. تا از من جدا نگردد، جامه زنان پوشیده و با من به شبستان خسرو در آمده است:

چو بشنید این گفته نوشین روان

شگفت آمدش کار هر دو جوان

برآشفقت وزان پس به دژخیم گفت

که این هر دو در خاک باید نهفت

دژخیم هر دو را بکشت و در حرمسرای شاه نگونسار بیاویخت.

بوذرجمهر را بدره‌های زر و اسب و جامه‌های گرانبها داد. از آن پس نام بوذرجمهر به خردمندی بر سر زبان‌ها افتاد و بخت بدو روی آورد.

### بوذرجمهر و بازوبند گوهر

روزی کسرا انوشیروان به آهنگ شکار، از مداین بیرون رفت. در پی آهوان و میش‌های کوهی به هر سو تاخت آورد، تا به مرغزاری رسید، در آنجا آب و سبزه بود:

همی راند با شاه بوذرجمهر

ز بهر پرستش هم از بهر مهر

خسرو از اسب فرود آمد تا لختی بیاساید. سر در کنار یار مهربان نهاد و به خواب رفت. بازوبندی آراسته به گوهر بر بازو داشت. به هنگام خواب بازوی او برهنه شد و مرضی سیاه از میان ابری که بر مرغزار خیمه زده بود، پدیدار شده فرود آمد تا بر بالین

شاه رسید. شاه تنها خفته بود و لشکریان در اطراف آن مرغزار برای شکار پراکنده شده بودند. کسی نبود. مرغ را چشم به گوهرها افتاد. دُر خوشاب و یاقوت زرد. بی درنگ آنها را بلعید و پرواز کرد و بوذرجمهر کاری نتوانست کرد. بر خود لرزید و غمگین شد و به انتظار نشست، تا گردش آسمان چه پیش آورد. ولی یقین داشت که بختش سر در نشیب نهاده. بوذرجمهر پی در پی لب به دندان می‌گزید که خسرو از خواب بیدار شد. پنداشت که بوذرجمهر می‌خواهد خنده خود فرو خورد. پنداشت که در خواب صدایی از او برخاسته و خنده بوذرجمهر بدان سبب است. برخاش کنان گفت که ای سگ تو را که گفته که آدمی می‌تواند پالایش طبع خود نهدان دارد؟

نه من اورمزدم و گر بهممنم

ز خاک است و ز باد و آتش تنم

بوذرجمهر هم چنان خاموش، پی در پی آه می‌کشید. سواران شاه از هر سو گرد آمدند. خسرو بر اسب نشست و به سوی کاخ شاهی روان شد. در درگاه کاخ از اسب فرود آمد، از خشم لب می‌گزید و زیر لب چیزهایی می‌گفت. سپس بی هیچ شرمی فرمان داد تا آن دانای بی همتا را به زندان برند.

بوذرجمهر زمانی دراز در زندان زیست، کس از او یاد نکرد. او را خواهرزاده‌ای بود به شاه نزدیک و به گفتار با او گستاخ. روزی که در زندان به دیدار بوذرجمهر رفته بود، بوذرجمهر از او پرسید که پادشاه را چگونه خدمت می‌کنی؟ اگر خواهی شیوه خدمت را به تو بیاموزم تا بر رتبه تو بیفزاید. پرستنده گفت که ای سرور موبدان، امروز که شاه از خوان برخاست آبدستان آوردم، هنگامی که آب بر دستش می‌ریختم، زمین نمناک شد. شاه به خشم در من نگریست. از آن پس خواب و خور بر من حرام شده، پندارم که وزگار با من چهره دژم کرده که آبدستان از دستم لغزیده است. بوذرجمهر گفت: غم مدار، اکنون آبدستان بیاور تا تو را شیوه دست شستن بیاموزم. مرد بیاورد. بوذرجمهر گفت: در ریختن آب شتاب مکن و آب را نیز قطع مکن و هنگامی هم که شاه لب به بوی خوش می‌آلاید، تو هم چنان آب بریز. دیگر روز شاه از سفره برخاست، مرد آبدستان آورد و ترسان و لرزان آن سان که بوذرجمهر گفته بود، آب بر دست شاه ریخت. شاه او را گفت: پندارم که این شیوه از بوذرجمهر آموخته باشی. اکنون نزد او رو و بگوش که

دیدی که چگونه خود را به خواری افکندی؟ آن گوهرها بدزدیدی و آن داواری بیجا نمودی. اکنون در چه حال هستی. خادم برفت و سخن شاه به بوذرجمهر بگفت. بوذرجمهر گفت: شهریار را بگوی که حال من از حال شهریار جهان بسی بهتر است. پرستنده این سخن به شاه رسانید. شاه از این پاسخ برآشفت و فرمان داد بر او سخت گیرند. در چاهی تاریک به بندش کشیدند. روز دیگر، پرسید. اکنون آن کم خرد در چه حال است؟ مرد با دیدگان گریان به دیدار او آمد و سخن خسرو با او بگفت. بوذرجمهر گفت: روزگار بر من آسانتر می‌گذرد تا بر شاه.

خسرو از این سخن چون پلنگی خشمگین برآشفت و فرمان داد تنوری تنگ بیاوردند و از درون تیغ‌ها و پیکان‌ها و میخ‌ها تعبیه کردند و خردمند را در آن نهادند و سر تنور بر بستند.

بوذرجمهر رادر آن تنور نه جای نشستن بود و نه جای خواب.

بار چهارم انوشیروان خادم خود را پیش خواند و گفتش اکنون نزد او برو و پرس، در این حال که پیراهن از میخ و پیکان داری، چگونه می‌گذرانی؟ بوذرجمهر گفت: به شاه بگوی که باز هم روزگار من از روزگار شاه بسی بهتر است.

انوشیروان که این سخن شنید از خشم رنگش زرد شد و گفت: مردی راستگوی برگزینند تا همراه جلاد به نزد او رود. باید ثابت کند که تنوری با آن میخ‌ها و پیکان‌ها و آن قید و زنجیرها از تخت شاه گواراتر است، اگر نه با شمشیر سرش برگیرند. خادم سراسیمه به زندان آمد و پیام خسرو بداد. بوذرجمهر گفت: نه به من و نه به شاه هرگز بخت چهره ننموده است.

چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت

بسندیم هر دو به ناکام رخت

ز سختی گذر کردن آسان بود

دل تاجداران هراسان بود

نزد شاه آمدند و آنچه شنیده بودند، باز گفتند. این پاسخ در پادشاه مؤثر افتاد و کسانی را فرستاد تا او را از آن تنگ جای رهایی بخشند. چنان کردند، اکنون بوذرجمهر بیمار و رنجور شده بود، با تنی تکیده و رنگی زرد و چشمانی نابینا و بدتر از همه درویش



و تنگدبست شده بود. در این روزها سفیری از سوی قیصر روم آمد با هدایا و نثار و نیز صندوقی قفل بر نهاده. قیصر گفته بود که باید بزرگان آن طرف، بی آنکه بر قفل صندوق دست یازند، بگویند که در آن چیست. اگر گفتند، باژ و ساوی را که بر عهده گرفته ایم، می فرستیم و چیزی افزون بر آن و اگر نه پادشاه از این پس از ما باژ و ساو نخواهد و به کشور ما لشکر نیاورد:

فرستاده را گفت شاه جهان      که این هم نباشد ز یزدان نهران  
من از فرّ او این به جای آورم      همان مرد پاکیزه رای آورم  
یکی هفته ایدر ز می شادباش      به رامش دل آرای و آزاد باش

خسرو موبدان و فرزندگان را بخواند. چون به صندوق و قفل نگریستند، درماندند و گفتند که چگونه بی کلید چنین قفلی را توان گشود و به نادانی خود اعتراف کردند. پادشاه غمگین شد و گفت که این مشکل جز به اندیشه بوذرجمهر گشوده نشود. فرمود تا گنجور دستی جامه گرانبها و اسبی با زین و ستام برگزیده بیاوردند. نزد بوذرجمهر فرستاد و پوزش خواست و گفت آنچه بود کار سپهر بود که می خواست از ما به تو گزندی رسد. سپس داستان صندوق و پیام قیصر باز گفت و گفت که این مشکل به رای تو گشوده شود. بوذرجمهر سر و تن بشست و با دلی ترسان از آزار شاه به پیشگاه روانه شد. به آن کس که او را به نزد شاه می برد گفت مرا بینندگان نایبنا شده تو نگر چه کسی در راه پیش می آید. مرا آگاه کن. نخست زنی خوبچهر در کوچه پیدا شد. بوذرجمهر گفت از او بپرس: آیا شوی داری؟ زن پاسخ داد که آری و نیز کودکی در خانه دارم. بوذرجمهر از این سخن لبخند زد. لحظه ای دیگر زنی دیگر پیدا شد. بوذرجمهر گفت از او بپرس که آیا شوی و فرزندی داری؟ زن گفت اگر فرزندی ندارم شوی دارم، حال که شنیدی بی درنگ بگذر. اندکی بعد خوبرخ زنی نازان و خرامان بیامد از او نیز پرسیدند، زن گفت تاکنون نه شویی داشته ام و نه خواهم که روی خود به کسی بنمایم. بوذرجمهر در اندیشه به سوی کاخ شاهی در حرکت آمد. خسرو از این که بوذرجمهر زنجور و نایبنا شده بود، غمگین گشت و آه سرد از جگر بکشید و از او پوزش خواست و ماجرای صندوق قفل قیصر با او بگفت. بوذرجمهر زیان به ستایش خسرو گشود و گفت مجلسی خواهیم از موبدان و بخردان و نیز سفیر قیصر بیاید تا بگویم که در

صندوق چیست بی آنکه به قفل یازم:

که گرتیره شد چشم، دل روشن است روان را ز دانش همی جوشن است  
چون موبدان و سرداران و ردان حاضر آمدند، فرستاده قیصر را بخواندند. شهریار  
گفتش پیام قیصر فروخواند و پاسخ برگیرد.

بوذرجمهر پس از سپاس یزدان و ستایش شهریار گفت که در این صندوق سه  
مروارید است: یکی سفته و یکی نیم سفته و یکی ناسفته. مرد رومی که شنید کلید  
بیاورد. انوشیروان به درون صندوق می نگریست تا در آن چه باشد. درون صندوق  
خردک جعبه ای بود در حریر پیچیده و در آن سه مروارید بود، بدان صفت که دانای ایران  
گفته بود. مریدان و سران آفرین خواندند و گوهر افشانند. شاه نیز که از شادی سرمست  
شده بود، فرمود تا دهانش پر از دُر خوشاب کردند و هم چنان خود را در برابر بوذرجمهر  
شرمنده می دید.

بوذرجمهر که شاه را دلتنگ و چهره پر آژنگ دید، از نخست ماجرا باز گفت و داستان  
مرغ سیاه و بلعیدن گوهرهای بازوبند و خاموش ماندن و لب گزیدن از بیم خشم شاه را  
باز گفت.

بدو گفت کاین بودنی کار بود ندارد پشیمانی و درد سود  
چو آرد بد و نیک رأی سپهر چه شاه و چه موبد، چه بوذرجمهر

### کتابشناسی

- آیتی، عبدالمحمد: قصه های غیر حماسی شاهنامه، قصه بارید.

- صفا، ذبیح الله (۱۳۶۴ ش): تاریخ ادبیات در ایران، تهران، فردوسی.

- فردوسی، ابوالقاسم: شاهنامه، چاپ مسکو.